

نام حق کردن است و روز بان  
 دیده از بهر دید اسرار است  
 بسوز از اهل دل حکایت با  
 دست بهر دعا بلند میگفته  
 پیر و غار راه خیر خوش است  
 زیت بهر خدا پرستی است  
 جان بجان آفرین سارکنیم  
 دل با منزل خدا والی است  
 چنین شوه با که انسا بیم  
 اگر تبت خوی انسانی  
 بلکه زان نیز بدتری در کار  
 کی ز حیوان فساد و شر اید

نه که این محش کوی و هدیان  
 نه که بجز نظاره بار است  
 با کجا بشنوی شکایت با  
 نه که بجز حالت بد میگفته  
 نه که بگلکشت باغ و سیر خوش است  
 نه که بهر هوا پرستی است  
 نه که بر هر حسین سارکنیم  
 نه که جامی فساد و شیطالی است  
 سجد انگ و عار حیوانیم  
 چو بهی بروی انسانی  
 که در اینست خود سری در کار  
 از تو هر آن فساد و شر زاید

ز بزرگاوین زرد باقی است  
 که در وقتند و حرد باقی است

# غزل

نور معنی نور انسان است  
 این دو مینها که یافتت وقوع  
 ریشه تخم معنی تحقیق  
 خوی انسانیت نه می بینم  
 ورنه حیوان ازوست افضل تر  
 همه غیب و شهود گریسند

گرنه بید قصور انسان است  
 هم ز فهم و شعور انسان است  
 بز زمین های شور انسان است  
 کم ز عالم شعور انسان است  
 او میت ضرور انسان است  
 پیش این چشم کور انسان است

گاوخ در احساب با فی میت  
 به قیامت نثار انسان است

بود مردی مجتهد نیک اطوا  
 همه با اهل درد میدان و است  
 هر سحر گاه طشت بر حلا  
 نذر ارباب دل بجای طعام  
 بر سر راه دید و زو سبب

خدمت سالکانش بود عار  
 لذت جاشی عرفان داشت  
 مهر ساز فرط محف و صفا  
 ساختن تا شود شیرین کام  
 عاقبت بین و عاقبت سبب

گوشتش از طبایح گلگون بود  
 اولش و اولش حلاوت  
 مریخ را کف زنجبیلیت  
 گفت درویش هر که حلاوت داد  
 گوشتش شکست و کامش پیرین ساخت  
 آن وفا کیش زین سخن برسد  
 گفت والله من نمیدانم  
 که خدمت تو برستم  
 چه قدر شوخ و بی ادب باشم  
 عذرها کرد با بسزار اصرار  
 نه دلش نشد ز طعم حلاوتش  
 عارفان خیر و شر یکی دانند  
 دوست دشمن ز هم جدا کنند  
 نشد از خمساری جویند

گوشتش او هم بر خم بر خون بود  
 بعد ازین عرض کردی  
 گوشتش معنی نبویست ز کجای  
 هم از او سر زد است این سدا  
 هر که آن ساخت هم این ساخت  
 هیچ در کله معیش ز رسید  
 تم بالند از غلامانم  
 از خریدان در کله هستم  
 که چنین رنج را بسبب باشم  
 لکت نشند جز همان بکار  
 نه ز رنج طبایح اش فریاد  
 سبب نفع و ضرر یکی دانند  
 سجد از خدا جدا انگیند  
 حار را هم به ساری گویند

سجده راحت نمی کند جدا فقر و دولت نمی کند جدا

نغمه ز میروم بکجی ساز است  
یعنی این پیش و کرم یک آواز است

### عزل

سایه و اوقات یکسان است	عارفان را حساب یکسان است
در و در صاف شراب یکسان است	جرعه نوشان بزم وحدت را
موج و بیل و جباب یکسان است	اشامی محیط شود در یاب
لطف لطف و عتاب یکسان است	بیت گزوق مهر و کین در دل
هر سوال و جواب یکسان است	هان ز یک برده است این آواز
برکت کاه و کتاب یکسان است	چشم وحدت اگر لطر داری
که احد در حساب یکسان است	میش و کرم را اعتبار صفر افروود
اومی با دو آب یکسان است	گر ز معنی نیافت آگاه

بیت گزوق خیر و شراب  
هر جواب و عذاب یکسان است

پایه عمر هست بی بیاد  
 قید صد سال عمر هست بی نام  
 رفت بچاه بر شیان در خواب  
 بست و ضعف و ناتوانی شد  
 بعد شاد سال کس چکند  
 بر نفس عمر را عنایت دان  
 چند والی که عمر خود چندین است

لَوْ قَرَضْنَا كَبْرًا فَرَسْتُمْ  
 كَرِيهًا بِمَنْ حَبَابُ تَابِ اسْتِحْصَامِ  
 تَلْفِ سِي بِطِفْلِ اسْتِثْبَابِ  
 بَاقِي عَمْرٍ حَمْلُهُ فَاَسْتِثْبَابِ  
 غَيْرِ حَانَ بِرُورِي هُوَسِ حَكْمِ  
 مَنَّتْ فَرَسْتُمْ تَابِ اسْتِثْبَابِ  
 بِبِقِيَّاسِ وَكَمَانَ تَوَلْفِ اسْتِثْبَابِ

چند گوئی که عمر من نیست است  
 این مدالی که نیست هم رفت است

### غزل

به نغاسن مدار عمر من  
 با دست خزان مرگ آمد  
 هیچ هیچ است هیچ هیچ نقین  
 می پرد نقد نیست در و قضا

زینهار اعتبار عمر من  
 اعتماد بخت از عمر من  
 به ثبات و قرار عمر من  
 خانه بر در گذار عمر من

باید آید از دست این سرا  
هر نفس می رود گسسته عنان

جایه زیر حصا عمر مکن  
نکبیه بر اعتسار عمر مکن

چه نامه‌های تصعیش  
میت بایست و شمشیر عمر مکن

هو شمندی ز عارفی بر سپید  
واع بچند لوی کاملان باکم  
باورع پیشگان بگپرم خود  
باز مجذوب انس بگریم  
صرف با صرفیان زمانه کفر  
یا که با منطقی جلیس شوم  
بایه سخوی به سخن بیان ماغم  
بهر دلف سخنوران باشم  
یا که باید نشست در دینا  
گفت انت ز روح باید خشت

صحت کسیت در زمانه معید  
یا که دمسار شاعلان باشم  
یا که باز اهدان زخم زانو  
وحشت اوز صیت در پشم  
فاعل و فعل را بجزانه کنم  
یا که با فلسفی اینس شوم  
که ضمیر ضمیرشان داغم  
یا که هم نرم هم سران باشم  
صحت کسیت افضل و اولی  
خاک بر خاکینان توان خشت

قرب جسمایت ملال و درد  
 قرب حق عین وصل جانانی است  
 ساغری نوش کن زباده لالا

قرب روحایت کمال و درد  
 قرب تن آفت تن ایسانی است  
 تا کنی فکرم میغی الا

چند مالوف ماومن با سستی  
 چند مصروف جسم و تن با سستی

غزل

ای زهستی غبار خویشستی  
 شد حجاب تو بود ما بودت  
 دل مُصفا کن و نه ما شایین  
 دل پر دایخ خویش را خون کن  
 ذات خواهی صفات را بگذرا  
 چند با این و آن شوی مشغول  
 به نوبی و منی هزار افسوس  
 ز سفید و سیاه کارت بختیت

بروه یار عار خویشستی  
 از میان خیر یار خویشستی  
 که خود آینه دار خویشستی  
 که سر ایا پیکار خویشستی  
 چند در اعتبار خویشستی  
 دشمن روزگار خویشستی  
 رهزن رهگذار خویشستی  
 که توبلیل و بهار خویشستی



شش هیت بجیت شو و باستی  
یکدی کرد و چار خویشتنی

خسروی سدی عارفی چو دوچار  
که شدی از جهان چسرا ازاد  
از چه او آره کرد حیوانی  
ابریسان غیر کارت نیست  
که خسران داد رنگ باغ غم  
همه تن از چه دان غودرودش  
عارف از در و مال زود جواب  
حال من صییت حال خود نشنو  
که ز عمر تو مانده است قلیل  
با چهل روز هست بزم حیات  
گر نمیری سایه پیشم باز  
شاه زین گفت که بلون بجست

حال زارش نمود استغفار  
خانه را از چپ کرده بر باد  
از چه سردر سپریشانی  
جز زخم اشک در عبارت نیست  
که نمک ریخت زخم داند غم  
از چه گرم آه سرد شد  
کاین چنین از غم نیست چه حساب  
خشم غفلت گشاو آگه شو با  
دل آگاه من شده است دلیل  
پس از ان میخشی شراب حیات  
تا بگویم خالق این سر از  
رفت در گوشه حمل نشست



زاروز دو صیغ و لاغر گشت  
 با مزاران خسری و جواری  
 باز پیش آن فتنه بر آمد  
 گفت امروز روز موعود است  
 شد از حال نوح بر معلوم  
 گفت افسوس عاقبت مینوز  
 ای تعافل میش پریشان کار  
 سکه بر روز مرگ می نمم  
 هرگز از روز مرگ در نظر است  
 آدمی روز مرگ گرداند

ببین غم و درد حالش بر گشت  
 منتقصی شد زمان دشواری  
 ز غم و غصه بس دلیر آمد  
 بگو نقد زبست موجود است  
 شد آن رفر گفت که مفهوم  
 با چنین علم جا بلی تو به سوز  
 غم بگرد مرگ کردت زار  
 چه عجب گر همیشه نمک هم  
 عالمش غم سرای پر خطر است  
 بهوس کی چنین بر افتاند

باقی جرقه با به عالم نیست  
 آنچه در دست هست جز غم نیست

عزل

جوشن سستی نام جوشن فاست  
 شور عالم همه خروش فاست

حاله دور عالم ایجا و  
 ساغر و از گونہ گردون با  
 رخت هستی عالم چون  
 عالم هستیت خواهد شد

حلقه کو سوار کوشش فاست  
 برف دست میفروشش فاست  
 هر قدر هست بار ووشش فاست  
 این سخن بلب خموشش فاست

همه خواب و خیال میداند  
 باقی آنرا که فهم و هووشش فاست

جمعی از مظر بان خوش آنک  
 بار یک برای شاه شدند  
 شاه زان نعمت بکشد شاهان گشت  
 حکم در داد سازم هر یک را  
 و ف که موضوع بد است  
 خم مروتک نیز لی دشوار  
 موج زن گشت کا طنبور  
 شده پریم کیه سازنگ

با وف و نامی و بر لب و سازنگ  
 نعمت نیز هر مقام مژدند  
 که هر افشان چو امیر میان گشت  
 بر چو امیر گشتند و در آما  
 بی کلفت ز سپهر بر گشت  
 گشت مکر و شربت و بسیار  
 را ب که نیز بخشش موفور  
 بر چو امیر گشته و امن چنگ

بر کف دست هر جا اجل هم  
 گشت زنگوله نیز مرگوه  
 نی ز تنگی نامی و از مقصوم  
 همه در ساز عیش زان العام  
 باز روزی سرود نغمه زدند  
 مور و مهر غراب گردیدند  
 بر یکی راه بسزگون کردند  
 وف و مردنگ و بر لطف و طینور  
 صاف آن نی بگون نانی شدند  
 کرد چاره و مکشی بسیار  
 عبرت افزاست کار و ما جهان

بود از فرط فیض صد در هم  
 شد ز لطف شه کرم گستر  
 مانده ز العام شاه خود محروم  
 گشته نانی ز در و غم نا کام  
 نالند مزاج شاه شدند  
 ساز و ارغدا بگردیدند  
 ساز هر یک فرو بگون کردند  
 نه فرورفته ز نجیب از روز  
 طرفه سامان بحیالی شدند  
 از همه بیشتر بون شد و خوار  
 همه رسوایی است کار جهان

گر زمین را به اسمان و وزی  
 نه دهندت زیاده از روزی

غزل

حی بجا سازد وینا  
عرضه تنگ است در اونا هم  
تا توانی بکار عقبی کوشش  
نفسی پیش میت گزینی

به بهنر با من سازد وینا  
چه کنی ترک و باز وینا  
چندین حرص و از وینا  
چیت عمر در از وینا

گر به عقبی فرساع میخوانی  
بایدت احتراز وینا

مردی اواره کرد صحی بود  
در پی او شافت سل بنیاد  
مرد خالیف در فرار کشاد  
رفته ز فرساید بر جامی  
سل بر چه نشسته در قابو  
بود آن چه سیه چو قسمت او  
این چو جبل المین رسید  
خواست تا خوب حال دریند

غافل از رخ و در وینا بود  
که رساند به آن غریب گزند  
خاست افتاد حالت باز اونا  
که مر او را نه بد خراور اهی  
ساخت خرطوم خود چو دلو در  
دو بجزر شده بدوران زد و  
چار و ناچار بر دو شاح نشست  
هر چه باشد درست بنشیند

جانب راست چون نمود گاه  
 بن آن را کند است تمام  
 جانب چپ نظر نمود دید  
 آن هم از ضرب بیسته و دانا  
 به تپه چاه دید و جست سیاه  
 دوزخ با نشن زبانه آتش  
 چشم او افکند عذاب النار  
 چاروی بسته دید راه نجات  
 سوی بالا نمود سر را فوس  
 تا که بان قطره ز شهد چکید  
 لذت او ز رخ و دروش برود  
 شهد باز آن شجر کاشش سخت  
 گوئی این شهد چون کاشش سخت  
 حدیث آن شهد لذت دینا

در حدیثی است که در این باره آمده است

دید موشی بزرگ و حبه سیاه  
 ریشته مانده مثل رشته خام  
 موش دیگر عظیم و حبه سفید  
 رخ آن شجره خورده صورت  
 بود ماری بزرگ در  
 با کمر تازیانه آتش  
 دم نقش همه دخان و بخار  
 با دم و حبه شد ز بیم حیات  
 گشته از حال زار خود مایوس  
 در دو بالش چو طعم شهد دید  
 مح مح آورده بی غسل می خورد  
 بنزد لذت آتش ز کف بگفت  
 می مقصود ز کاشش سخت  
 حدیث آن ماراقت عصبی

چیت آن هر دو مویش روز و شب	همه قطع حیات را سبب اند
چیت آن پیل صورت موت است	که تراورپی است ولی صورت نیست
چیت آن چاه حوضه دینا	کاومی راست اندر و ماوا

بچین چار موجب زرافات  
گفته حیف مائل لذات

## غزل

بچین روزگار ای غافل	میکنی اعتبار ای غافل
خار و دبرست تیره و تاریک	نیست کس یار غار ای غافل
گو که هستی بصد سرور و لبیک	با بدائی دوچار ای غافل
پیل مست اجل ترا روز	میکند تار و مار ای غافل

کار از دست رفته باقی نیست  
رفته دست ز کار ای غافل

شاهی اندر زمانه باغی داشت	که از وقت را فراغی داشت
به تفرج گنجی به اورفستی	گرد خاطر ز سیر اورفتی

گلشنی نورس اندر بود سیه  
 مش تر زانکه گل دهد گلزاره  
 بر گلی کش بر آمدی بظهور  
 روزی ان باغبان شد اندر باغ  
 بلبل را بید کرد هر سو  
 عالم اندر دو چشم او شد تار  
 بچو دانه خویش آمد گفت  
 بار چون یافت او بخدمت شاه  
 گفت شاه کاین کجی پیش رسد  
 چون ازین در گذشت روزی چند  
 رفت و شد از حال آله کرد  
 سرم در کعبین که او بود با  
 شاه گفت این به ان خویش رسد  
 آنچه با خلق روزگار کنی

کاندرو پامی خزن فرسود سیه  
 از دل ان گلشن بکندی خار  
 باغبان میرساندیش بجنود  
 مالند از گل شکفت سر باغ  
 بر گل راز شاخ هشته فرو  
 کارش از دست رفت دوست از کار  
 برق آسای خدمت شرفت  
 کرده از نقل گل آگاه  
 بلبل اندر سزای خویش رسد  
 گشت بلبل با دم غم در بند  
 که ز بلبل کج پرخ بر دم کرد  
 پراور ان چون او الو د با  
 آخرش پیش بریش رسد  
 عامل خویش از هزار کنی



پسر باغبان بسیار اندر  
 باغبان را دل از نیامدش  
 پوی پویان ز خانه شد در باغ  
 نوجوان را بجاوب راحت دید  
 ناکهسان ماری از درونش صحبت  
 چون بچویش آمد از تو هم پیش  
 نوجوان را برگ تازه بید  
 حال مار و جوان بشاه سرود  
 کاپنج از خوب و از بد پیش  
 رفت روزی دوزین قضیه چو  
 بست ناگاه و بیل زد بپیش  
 به کاپویش شاه برد خنبر  
 شاه گفت تو هم سر از  
 حکم نه شد که جمله پر و گیان

شبی آمد غم و دنا به خسر  
 راستی شد چو چاک پیر بندش  
 تا بند بر دماغ بومی سراغ  
 شک چون جانش در کناکت  
 بیضه ز مهره اش ز بیم شکست  
 نظری کرد بر پیر این ریش  
 سر قدم ساخت نزد شاه رسید  
 شاه در دم باغبان فرمود  
 بست هر شخص را ز پیمه خویش  
 مار را یافت باغبان بر طبر  
 بمکافات کشتن پیرش  
 کشتن مار را بخون پیر  
 هم ازین ماجرا سزا  
 خست باور کشت در بستان

اندران باغ مثل جور شوند

همه مد سکران محرابین

همه آهوشان کباب خلام

در دم آبنگ بوستان کردند

باغبان رفت بروخت بلند

تا که زان گلرخان سمن تن

تا که از گلرخان کیش میدید

اگر از حال باغبان گشتند

از درختش برز افگندند

دست بسته به شاخش آوردند

شبه چو این قصه بدیع شنیدند

لحمی اندیش کرد در کارش

پس سخن ریزیش اشار نمود

کامی ز بود تو بود همسرا بود

موجب رونق قصور شوند

همه سمن ستان کوه سیرین

غیرت جور وقتش ایام

رخه در جان دوستان کردند

به ناساوار از نیت کمند

لذت روح باید از دیدن

سر مدوش پس کیشم جمع کشید

در پیش از هلاک جان گشتند

رخت همتش از بدن کردند

تا در بارگاهش آوردند

سبح خود را در گرجای میدید

منعجب ز قبح اطوارش

باغبانش بعرض لب بگوید

راضی گردنم بگفت خود

لیک شد از استقام چه بود  
 اگر از مرکب من بکام سر  
 از مکافات پادشاهان  
 گندم از گندم است و جوارج  
 چشمه و باغبان چه بلبل و مار

که پس از من چو من شود نابود  
 تو هم از خیزه انتقام رس  
 شالی از شالی از زن از زن  
 هر چه کاری بری بوقت درو  
 همه را هست کفیر کردار

## غزل

عمل روزگار بر عمل است  
 پیش می آید آنچه کرده است  
 گندم از گندم است و جوارج  
 گردش او بحسب قیمت است

قبض و ببط شمار بر عمل است  
 خوبی کار و بار بر عمل است  
 حاصل کشت زار بر عمل است  
 آسمان را مدار بر عمل است

روز محشر که هست روز حساب  
 باقیالیک رو دار بر عمل است

پادشاهی عقیدت اندیشه  
 که کند فیض صحبتش حاصل

رفت روزی به پیش درویش  
 هم بدست آورد مقاصد دل

<p>بی نیاز از جهان و ما بیضا خوف فوج و سپاه میسج نکرد خط ادا آب عز و جاه ساخت نه کثیر از ادب به غره و ناز شاه رین حال شرمساری دید گرچه پستی تو مارک و دنیا سخت و فخر و سر فرازی صیت پادرازی من ازین راه است رعب شاهمی اثر نکرد بدل سک و سلطان یکی است که هم قدیم یک جد امیند اغم</p>	<p>بود رویش مردی پروا قدر و تعظیم شاه پیش نکرد پاس تو قیر باد شاه ساخت پای او بود سوی شاه دراز چون که در شاه راه خواری دید بغضب گفت گامی کمینه کدا لیکن این کبر و پاداری صیت گفت بان دست از گلو ماه است چو غرض نیست در میان جلیل بیش و کم نیست در فراز و نیم فروق شاه و کد امیند اغم</p>
--	--

باقی از کامل است در ویست

برهمن شاه پیش سز و سینه

عزل

پادشاهی برای درویش است  
 افسر فوق افسران جهان  
 عرضشش جهت باین سعادت  
 تارک بی کلاه تاج شست  
 اشک فوج است و ناله طبل  
 لمع افق عالم تاب  
 بی ستون نیست بر زمین بر پا  
 صبح صادق که روشنی افراشت  
 آنچه العقر فخر گفت رسول

شاه عالم کدای درویش است  
 زیر نعلین پای درویش است  
 صحن دولتی برای درویش است  
 تن عریان قباوی درویش است  
 آه سوزان لوای درویش است  
 بر روی ازلهای درویش است  
 دکن گردون عصامی درویش است  
 گوشه از روی درویش است  
 گر گوید برای درویش است

باقی این کائنات فانی هست  
 ملک باقی برای درویش است

سرگذشت گذشتگان بشنو  
 طاق کسری که سرگردون بود  
 وار و ارمانسازده درویشا

چشم عبرت کشاو غره مشو  
 همه بی پایه بود شد نابود  
 که آخبر مقیم دار فنا

هم نشان از سدیر نعمان نیست  
 هم خورق تنگ هم سر شد  
 نام سروان و حضرتی نیست  
 قصه خندان شد آخرش غم گاه  
 هر که آمد عمارت نوساخت  
 وان در گنجت پنجمین بود  
 بی چراغ است خانه شد او  
 طی به شد نام نامی حاتم  
 خاک شد جسم کعبه و آخر  
 جام عشرت که میزدی خمید  
 طعم موران شده تن میور  
 شذراک کند رانیه چوید  
 پنج نوبت که میزدی سحر  
 از سلیمان و می بازی باو

از سه کندی بکی نمایان نیست  
 سفت او با زمین برابر شد  
 قبه او شیر بر جام نیست  
 نه مکان مانده بی مکتب و الله  
 رفت و منزل بدیگری برد  
 وین عمارت بسره برود  
 کو بلا که تا کتک رسید او  
 نه سلیمان ماند و نه حاتم  
 رفت همراه کرد باو آخر  
 عاقبت جرعه عمارت چید  
 رفت بهرام کور هم در کور  
 شکل انجام کار خویش بند  
 نوبت او چه گشت در آخر  
 که چنان سخت او شد بر باد

لعل شد کام جان نوشروان  
 منغرض خاک خورد و بار اجل  
 رست هم جان رستم زین دام  
 زاده را دشمن ماند بد سر  
 کار آسان نگفت آسان را  
 سخت کی است یک کیو مری  
 نام فغفور زین شد مغفور  
 اروین را نگه بیروت بود  
 شاد کام از جهان شد آسان  
 پادشاهی نمود نایب کی  
 خون سداز عاصمی دل پرور  
 اشک زین مهر اشک افشان  
 نیکی مهر کرده بر مهر اب  
 پس به اسفند بار بار شد

رفت نوین روان او در جهان  
 پخته زور زال ز رشتن  
 میت باقی ز بهجت آن جز نام  
 پور شا پور هم ماند بد سر  
 هیچ نعمت ماند نعمان را  
 تاج کی آن یک طومر است  
 ماند باقی از وقت مذکور  
 گریه مرگش چون سفند بود  
 پیش زد گشته جان نوین زاد  
 طی شد نام نیک حاتم طی  
 جان سیرین بد او سیرین سر  
 چشم گریان ز ملک فرمان  
 نویدار و بیافه شهر اب  
 حاصلش شرح زین دیار شد



با فریدون چه کردی ای کردون  
 از جهانگیر پرس اگر میری  
 محل امید حضرت با بر  
 آن بزرگی نهاد و اگر شاه  
 خورد شد استخوانش زیر زمین  
 ملک و اورنگ و تخت و تاج و تاج  
 آنکه شاه جهان لقب میشد  
 که ز دور جبهان چو بدیر  
 تیر طالعش جوافل شد  
 ایرج و ساوه سگله و پونک  
 نو ذرو سر و سلم و کاوس  
 کی پیشین و ترا دار جاسپ  
 کی بودی ارش و سیاهک و نور  
 همه سوخت خاک گردیدند

تکیه حاست بر نو دونی دون  
 که بخارفت آن جهانگیری  
 هم به کلزار میزدند لعل  
 که در زاینه کلبه سیری آگاه  
 یادگارش نامه جز این  
 نامبارک بشد همایون را  
 همه ملک جهان گذشت و گذشت  
 شاه اورنگ زیب عالمگیر  
 نام خاک گشت و سکه باطل شد  
 هر فرزند و کرد و کیو شک  
 بهمن و آستین و زر سپ و طور  
 ارش و افزایاب و طهماسب  
 اردوان و پلنگ و جمشود  
 به خرابی هلاک گردیدند

<p>         تلف مال خسروان کردید          گشته بر باد گنج باد آورد          انگر دانای دل فدا طون بود          هیچ حکمت نرفت پیش از          بستن گراز عهد حضرت آدم          جان سلامت نه برده است       </p>	<p>         رانگان گنج تاشکان کردید          آنگهان کشتن دگر نه باد آورد          دلش از بیم مرگ پر خون بود          لقمه خلق موت شد لقمان          اندرین کائنات تا اندم          هر کسی بخت یک نفس بود       </p>
---	---

## غزل

<p>         نیست در زیر آسمان باقی          کاروان کاروان روان شدند          چند مذکور رفیگان سازم          هم مره عزوجاه قسم الدین          هم نظام علی رئیس و کن          کی سکنر بخورد آجیات          ناصر الدوله هم گذشت از دگر       </p>	<p>         غیر سجان عزوستان باقی          از پی هم رخسروان باقی          رفته هم چو قلیح خان باقی          شد به ابر زمین همان باقی          زین جهان شد به آنگهان باقی          یافت کی عمر جاودان باقی          آنگذروندندگان باقی       </p>
--	--

شهری حضرت امام ابوالمکارم علیه السلام

افضل الدوله هم بملك مايند  
انك از شاه مال نظام الملك  
وانم اين شمع تصيد با  
مكر او باود انا نافذ  
حدر انا دنا داروا انا د

واع و ارم بدل ازان باقى  
استطام است هر زمان باقى  
رونق افزود و دمان باقى  
قبروان تا قبروان باقى  
تا كه باقى است كرن مكان باقى

جان نشاری كتم نجر كارش  
تا كه در جبهه است جان باقى

گر بود نام مايش مطلوب  
بعد ازان با على بن كثره

اول اين شاه را ابو محبوب  
تا بهود ايشود بطرز بهمين

